

به نام آنکه هستی ز اوست

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

فصل بیست و پنجم : یک روز پُر کار

## چهار سال بعد

چوبدستیش را بالا آورد و نوک آن را به سمت سیگاری گرفت که بر لب داشت . شعله ای کوچک از انتهای آن بیرون زد و سیگار را روشن کرد . پُک عمیقی به سیگار زد و دودش را چند لحظه ای نگه داشت و بعد ، آن را به بیرون داد . شب سردی بود و هوا سوز بدی داشت . به حدی سرد بود که بخار دهانش از دود سیگار هم غلیظ تر بود . قدمی به جلو برداشت و به زیر نور چراغ خیابان رفت . به دو سوی خیابان نگاهی انداخت و یک پک دیگر به سیگارش زد . هیچ کسی در آن اطراف نبود .

دود سیگار را بیرون داد و دوباره به درون تاریکی برگشت و به دیوار مغازه ای که پشت سرش بود ، تکیه داد . دیر کرده بودند . چند دقیقه ای از زمان تعویض پستش گذشته بود ، اما هنوز خبری از نگهبان بعدی نبود . برای آنکه خود را مشغول کرده باشد ، با پایش به ته مانده های سیگارهای قبلی اش ضربه می زد و بی هیچ هدفی ، آنها را به اینور و آنور پرتاب می کرد . خسته بود و سرما امانش را بریده بود . زمان زیادی بود که سرپا ایستاده بود و تنها کاری که برای انجام دادن داشت ، کشیدن سیگار بود . امشب هم به مانند تمام شب های گذشته ، او مسئول

مراقبت از این بخش روستا بود . گاهی اوقاب به سایر دوستانش که مسئول مراقبت از محل های دنج تر و گرم بودند ، حسودی می کرد ، اما کاری از دستش بر نمی آمد . یکی دیگر مسئول تعیین پست ها و نگهبان ها بود و او تنها یک سرباز ساده بود .

با شنیدن صدای پا ، مشتاقانه سیگارش را پایین انداخت و آن را با پایش خاموش کرد . سپس با چوبدستیش اشاره ای به ته مانده ها کرد و همه ی آنها ناپدید شدند . سیگار کشیدن در حین نگهبانی ممنوع بود ! با خوشحالی به زیر نور دويد تا نزدیک شدن سرنگهبان و نگهبان های جدید را ببیند . دلش برای یک تخت خواب نرم ، در اتاقی با شومینه ای روشن لک زده بود و برای برگشتن به قلعه لحظه شماری می کرد . اما همین که تازه واردین را دید ، همه چیز در ذهنش محو شد . چوبدستیش را بالا آورد تا به دیگران اعلام خطر کند . اما چیزی بر روی گردنش فشار آورد و بعد ، او بیهوش بود .

با صدای شالاپ افتادن او بر روی زمین ، گروه سیاه پوشی که به آن سمت می آمدند ، چوبدستی هایشان را به سرعت به آن سمت چرخاندند . آماده بودند تا هر مهاجمی را از دور به در کنند . اما زمانی که سیاه پوشی پای به درون روشنایی گذاشت و با پایش ضربه ای به بدن نگهبان بیهوش زد ، چوبدستی هایشان را پایین آوردند . او به سمت گروه پنج نفره ی آنها چرخید و گفت :

- حواستونو بیشتر جمع کنید .

یکی از آنها قدمی به جلو برداشت و گفت :

- ما کار نگهبانای جدیدو ساختیم . فقط مونده اونایی که هنوز توی روستان .

- اونا با من . شما بقیرو با خبر کنید . با علامت من حمله می کنیم .

آنها تعظیمی به او کردند و از همان راهی که آمده بودند ، برگشتند . چند لحظه صبر کرد تا دیگر صدای پای آنها را نشنید . سپس به درون تاریکی بازگشت و در مسیر خلاف جهت آنها به راه افتاد . آرام راه می رفت و برای آنکه صدای پایش نگهبان ها را هوشیار نکند ، طلسم ضد صدایی بر روی کفش هایش گذاشته بود . نگاهی به مغازه های دو سوی خیابان کرد تا بفهمد دقیقا در کجای روستا قرار دارد . و زمانی که موقعیت خود را فهمید ، به درون یکی از کوچه های سمت چپ خیابان پیچید . کوچه تنگ و تاریک بود و چیز زیادی نمی دید . آرام آرام و درحالی که دستش را به دیوار گرفته بود ، به جلو حرکت کرد . نمی توانست از جادو برای روشن کردن اطرافش استفاده کند . چون در آن صورت ، خود را لو داده بود .

هنوز به انتهای باریک آن نرسیده بود که صدای پیچ پیچ چند نفر را شنید . سر جایش ایستاد و گوشه‌هایش را تیز کرد . از انتهای کوچه صدای حرف زدن یک زن و مرد می آمد که با صدای

ریزی صحبت می‌کنند. آرام آرام خود را به انتهای کوچه رساند و با دقت بیشتری به حرف‌های آنها گوش کرد.

- فکر می‌کنی اسمشو چی بزاریم بهتره؟

- نمی‌دونم. بهتره بس کنی. وقتی برگشتیم با هم صحبت کن.

- خوبه تو هم حالا .... اینجا که کسی نیست. فقط منو و توایم.

- خطرناکه. تو که می‌دونی.

- باشه. بعدا بحث می‌کنیم.

چند لحظه ای گفت و گویشان پایان گرفت ولی بعد، مرد دوباره گفت:

- اما اگه پسر بود حتما باید اسمشو بزاریم جک.

زن آهی کشید و برای لحظه‌ای به سرعت از مقابل کوچه گذشت. مرد هم به دنبالش

حرکت کرد و گفت:

- کجا می‌ری.

- می‌رم سر پستم. اصلا نباید می‌وادم اینجا.

حالا بهترین موقع بود . از درون کوچه بیرون پرید و به سرعت به سمت مرد جوان رفت . چوبدستیش را بر روی پهلوی او فشار داد و طلسم را خواند . او هم از دور خارج شد . زن جوان که به سمت شوهرش برگشته بود ، او را دید . خوشبختانه فاصله‌ی زیادی با هم نداشتند و قبل از آنکه زن از روی ترس فریاد بکشد ، جستی به سمت او زد و دستش را بر روی دهانش گرفت . نوک چوبدستیش را به سمت قلبش گرفت و طلسم را خواند . چشمان زن از ترس و تعجب بیرون زده بود و در همان حالت بیهوش شد . قبل از آنکه بدن او از عقب به زمین بیفتد ، کمرش را گرفت و او را آرام بر روی زمین گذاشت . این دو ، آخرین نگهبان‌هایی بودند که در سطح شهر پخش شده بودند . حالا فقط یک جای دیگر مانده بود . استراحتگاه .

چند خیابان باقی مانده تا استراحتگاه را بدون هیچ ترسی به سرعت طی کرد . زمانی که به خیابان اصلی روستا رسید ، اندکی از سرعتش کاست تا بتواند مراقب اطراف باشد . اینجا همیشه خطرناک بود . ممکن بود نگهبانی از استراحتگاه بیرون آمده باشد تا هوایی بخورد . یا شاید بخواهد به سایرین سر بزند . همیشه ممکن بود در این اطراف با آنها روبرو شود . اما از روی شانس خوش و اقبال بلندش ، هیچ نگهبانی در آن اطراف نبود . محل استراحتگاه آنها از چند صدمتری کاملاً مشخص بود . صدای خنده‌ها و نور آتشی که از پنجره‌ها به بیرون می تابید ، همچون پروژکتوری در تاریکی می درخشید . خود را به یکی از پنجره‌های ساختمان نزدیک کرد و با احتیاط کامل ، نگاهی به درون آن انداخت . ۳ نگهبان درحالی که بر روی مبل‌های

نزدیک شومینه لم داده بودند ، با یکدیگر می گفتند و می خندیدند . هیچ کس دیگری هم در آن اطراف نبود .

کارش از آن چیزی که فکر می کرد راحت تر بود . خود را از زیر پنجره رد کرد و به پشت در ورودی رساند . با خیالی آسوده از پیروزی ، چوبدستیش را به سمت در گرفت تا آن را با جادویی منفجر کند و آنها را در حین غافلگیری ، از بازی به در کند . اما همین که چوبدستیش را بالا آورد ، در ورودی باز شد و نگهبانی درحالی که پشتش به او بود ، در چهارچوب در ظاهر شد . سر جایش خشک شده بود و نمی دانست چه کند . تا اینکه نگهبان به سمت او چرخید . دهان هر دویشان باز مانده بود .

– لعنتی !

دشنامی داد و نگهبان جا خورده را به دورن ساختمان هل داد و خود هم وارد شد . وای ! مشکل بیشتر از آن چیزی بود که حدس می زد . در قسمتی از ساختمان که از نقطه دید او خارج بود ، چهار نگهبان دیگر ، دو زن و دو مرد ، ایستاده بودند و صحبت می کردند . در دست همه ی آنها یک بطری نوشیدنی بود و گویی در جشنی سالیانه شرکت کرده اند . همین که او و نگهبان بخت برگشته به درون آمدند ، همه متوجه ی آنها شدند .

قبل از آنکه در زیر سیل طلسم‌های آنها مدفون شود ، چوبدستیش را به سمت لوستری که بالای سرش نصب شده بود و نور اتاق را تعمین می کرد گرفت و طلسمی را فریاد زد . جادویی از چوبدستیش بیرون جهید و قبل از آنکه آنها دست به کار شوند ، یقه‌ی نگهبان روبرویش را گرفت و با او به سمت گوشه‌ای شیرجه رفت . نفرینش با صدای بلندی به لوستر برخورد کرد و آن را به هزاران تکه‌ی کوچک و بزرگ تقسیم کرد که بزرگ‌ترین قطعه‌اش ، درست در همان جایی افتاد که لحظه‌ای پیش ، او و نگهبان متعجب ایستاده بودند . در یک آن همه جا در تاریکی فرو رفت و تنها فضای روبروی شومینه از نور شعله‌ها روشن ماند .

چوبدستیش را به درون شکم نگهبان فرو کرد تا کمترین نور ممکن هم از طلسمش ایجاد نشود و او را بیهوش کرد . سپس ، بدون توجه به موقعیتی که در آن گیر افتاده بود ، با سر و صدای زیاد به سمت گوشه‌ی دیگری حرکت کرد . صدای داد و فریادهای نگهبان‌ها را می شنید که با خشم بر سر یکدیگر فریاد می زدند و درباره‌ی او و اینکه آنجا چکار می کند صحبت می کردند . تا اینکه یکی از آنها به راه افتاد و اولین طلسم را به سمت جایی که او لحظه‌ای پیش بود ، فرستاد . بدون آنکه خوب هدف‌گیری کند ، چوبدستیش را بالا آورد و به سمت نقطه‌ای که فکر می کرد طلسم از آنجا آمده ، طلسم متقابلی شلیک کرد . یک بار دیگر شانس با او یار بود . از صدای آخ بلندی که شنیده شد و صدای شالاپ افتادند جسم سنگینی بر روی زمین ، فهمید که به هدف زده است . اما این پیروزی به ضررش تمام شد .



قبل از آنکه حتی بتواند قدمی جا به جا شود ، چندین طلسم گوناگون با رنگ های متفاوت به سمتش شلیک شد . فحشی داد و به سمت زمین شیرجه رفت . طلسم ها به دیوار پشت سر او خوردند و یکی از آنها ، دیوار را به طور کامل ویران کرد . هوای سرد بیرون ، همچون اسب وحشی افسار گسیخته ای به داخل هجوم آورد . دو دل مانده بود که از آنجا خارج شود ، یا بماند و بجنگد . مطمئنا هیچ کدام از همراهانش در آن نزدیکی نبودند تا به او کمک کنند و اگر از آنجا می گریخت ، نگهبان ها اعلام خطر کرده ، کل نقشه یشان با شکست مواجه می شد .

– به درک !

جانش از همه چیز مهم تر بود ! چوبدستیش را از روی زمین بالا برد و به سمتی نشانه رفت که نور آتش از آنجا می تابید . نفرینی را فریاد زد و بعد به صورت سینه خیز خود را به پشت مبلی در نزدیکی سوراخ دیوار رساند . و چه به موقع . چون محل قبلی اش در اثر اثابت چندین طلسم رنگارنگ ، کاملا از بین رفت . خود را به پشت مبل رسانده بود که انفجار بزرگی رخ داد . طلسمش به هدف خورده بود . آتش درون شومینه چنان ناگهانی زبانه کشید که حتی شعله ای از آن قسمتی از مبل را هم سوزاند . از صدای داد و فریاد ها مشخص بود که خیلی از آنها آسیب دیده اند و بهترین زمان برای فرار ، همین حالا است !

دستش را به لبه ی دیوار فرو ریخته گرفت و با یک فشار ، خود را از ساختمان به بیرون پرتاب کرد . چرخه بر روی زمین زد و با ترس از اینکه گله ای از طلسم از پشت به او نزدیک می شود ، چوبدستیش را تکان داد تا سپری برای خود بسازد . اما هیچ خبری از گله نبود . حتی خبری از یک بچه طلسم بازیگوش هم نبود ! با احتیاط از روی زمین بلند شد و درحالی که دستش را همچون رباتی بالا گرفته بود ، آرام آرام به سمت دیوار فرو ریخته رفت . صدای داد و فریاد نگهبان ها که سعی می کردند آتش خود را خاموش کنند و یا از درد به خود می پیچیدند ، هنوز هم به گوش می رسید .

نگاهی که به داخل ساختمان کرد ، از اقبال بلندش متعجب شد . به نظر می رسید بعد از آنکه او به داخل ساختمان پریده بود ، همه ی آنها در کنار شومینه جمع شده بودند تا بتوانند نقشه ای بکشند که طلسم او به شومینه خورده بود . یعنی با یک طلسم ، کار همه ی آنها را ساخته بود .

با چشمانی گرد شده و دهانی آراسته به لبخند ، به آن صحنه نگاه می کرد که با صدای چندین آپارات ، از جا پرید . به خاطر آنکه همه ی هواسش به نگهبان ها بود ، خیلی جا خورد و در هنگام چرخیدن به سمت صدا ، پایش به چیزی گیر کرد و از عقب به داخل استراحتگاه افتاد .

- آخ!

پشت سرش به چیز نوک تیزی خورده بود و به شدت می سوخت . درحالی که با یک دستش پشت سرش را گرفته بود و با دست دیگرش چوبدستی را تا در صورت لزوم از خود دفاع کند ، خود را به پشت دیوار رساند .

- بیا بیرون . ماییم .

از پشت دیوار نگاهی به بیرون کرد و زمانی که همراهانش را دید که همه لبخند به لب داشتند یا سعی می کردند جلوی خنده ی خود را بگیرند ، با عصبانیت بیرون پرید و فریاد زد :

- چندبار گفتم آپارات نکنید ؟ ها !

- اما تو که علامت دادی ؟

- من ؟ کی ؟

- همین حالا ! مگه اون شعله ی آتیش علامت نبود ؟

مرد به بالای استرحتگاه اشاره می کرد . چند قدمی از ساختمان دور شد تا بتواند چیزی را که او می گفت ببیند . بله . حالا می فهمید که منظور او چیست . از دود کش ساختمان دود

زیادی بلند شده بود که به احتمال زیاد به شومینه مربوط می شد . حتما بعد از آنکه طلسمش به شومینه خورده بود ، شعله ها از دودکش بیرون زده بودند و آنها آن را به عنوان علامت گرفته بودند . تقصیر از خودش بود . باید قبل از آنکه از آنها جدا می شد ، به آنها می گفت که علامت چیست .

به سمت آنها چرخید و خواست چیزی بگوید که صدایی از درون تاریکی پشت سر آنها گفت :

- فکر کنم اشتباه کردین !

در مقابل تعجب آنها و خود او ، چندین نگهبان از اطراف و از تاریکی بیرون آمدند و چوبدست به دست ، آنها را نشانه گرفتند . آنها دیگر از کجا پیدایشان شده بود ؟ در مقابل همه ی آنها پیرمردی بود که مطمئن بود همه ی این آتش ها از او بلند می شود . فحشی داد و به دوستانش نگاهی انداخت . آنها منتظر دستور او بودند . اگر دستور درگیری می داد ، به طور قطع بدجوری صدمه می دیدند . اما نمی توانست به همین سادگی هم تسلیم شود . سرش را خیلی آرام تکان داد و به آنها فهماند که شروع کنند .

خیابان نورباران شد . از هر سمت طلسمی می آمد و به یکی می خورد . طلسم شدگان یکی پس از دیگری از پا می افتادند و بر حسب طلسمی که با آنها اثابت کرده بود ، به گوشه ای

پرتاب می شدند و یا درجا بیهوش به زمین می افتادند . از مقابل طلسمی خود را کنار کشید و زمانی که به اطراف نگاه کرد ، متوجه شد که در مقابل همان پیرمرد ایستاده است . او لبخند طعنه واری به لب داشت و به خود آرایش رزم گرفته بود . با سر اشاره ای به او کرد تا شروع کنند . هر دو همزمان چوبدستی هایشان را بالا بردند و در یک آن نبرد را شروع کردند . هنوز طلسمش کاملاً از چوبدستی بیرون نیامده بود که شروع به آپارات کرد . در سمت چپ پیرمرد ظاهر شد . می خواست کاری بکند که او هم آپارات کرد . اما هر چه به اطراف نگاه کرد ، او را ندید . تا اینکه ذهنش از کار افتاد . لعنتی !

حتی نتوانست بر روی پاشنه اش بچرخد تا بفهمد که آیا فکرش درست بوده است یا نه . زیرا طلسمی به پشت گردنش برخورد کرد و او را از جا کند . صحنه ی جالبی بود . با آنکه نمی توانست دست و پاهایش را تکان دهد ، اما زمین زیر پایش را می دید که به سرعت رد می شد و هر آن به آن نزدیکتر ! تا اینکه با صورت به زمین برخورد کرد . چند متری برروی زمین کشیده شد تا به چیزی برخورد کرد و از حرکت ایستاد . با چشم راستش می توانست ببیند که دوستانش تک تک به زمین می افتند و دیگر چیزی به شکست نمانده . تا آنکه آخرین یار هم به گوشه ای پرتاب شد و آنها شکست خوردند .

پیرمرد ، از آن سوی صحنه ی نبرد ، نگاهی به اطراف کرد و رو به دستیارانش گفت :

- سریعتر مجروح‌ها رو بیرین داخل قلعه .

- بله قربان .

هم زمان جمله را گفتند و بعد در اطراف پخش شدند . عده ای از آنها به سرعت به سمت استراحتگاه رفتند تا نگهبان های سوخته ی آنجا را به درمانگاه منتقل کنند و چند نفری هم ناپدید شدند تا به نگهبان هایی رسیدگی کنند که در سطح روستا پخش شده بودند . چند نفری هم مثل پیرمرد همانجا مانده بودند و اطراف را بررسی می کردند . با همان یک چشمش می دید که او به اینور و آنور می رود و به دیگران دستور می دهد . می توانست طعم بد خون را که در دهانش جاری شده بود حس کن ، اما نمی توانست خون را از دهانش به بیرون تف کند . چون کاملاً بی حس بود .

پیرمرد به همه رسیدگی کرد ، تا به او رسید . در کنارش زانو زد و با لبخندی به او خیره شد . سپس چوبدستیش را به پشت گردن او چسباند و چیزی زمزمه کرد . همین که احساس کرد می تواند تکان بخورد ، از روی زمین جست زد و تا می توانست آب دهانش را به بیرون تف کرد . دستش را بالا برد و بر روی طرف چپ صورتش کشید . صورتش کاملاً ضخمی شده بود . شیارهای بزرگی بر روی گونه اش افتاده بود و لبش به شکل بدی پاره شده بود . با ناراحتی به سمت پیرمرد چرخید و گفت :

- نمی تونستید بی دردسر تمومش کنید ؟

او خنده ای کرد و گفت :

- اگه توی یه درگیری واقعی بودی ، تا الان مرده بودی .

به پشت شانه اش زد و گفت :

- پاشو ... پاشو که خیلی کار داریم ، رون .

و از او فاصله گرفت . رون با ناراحتی و درحالی که از درد صورتش شکایت می کرد ، به اطراف نگاه کرد . نگهبان ها با چهره هایی خندان از پیروزی ای که در این نبرد تمرینی بدست آورده بودند ، دوستانش را از بند طلسم هایشان نجات می دادند و یا مجروحان خود را به سمت قلعه می بردند . از روی زمین بلند شد و به سمت جمعی از سیاه پوشان رفت که چند متر آنطرف تر جمع شده بودند . زمانی که به آنها رسید ، یکی از آنها گفت :

- مگه قرار نبود وقتی همه چیز امنه علامت بدی ؟

چوبدستیش را تکانی داد و گوشه ای از ردایش را پاره کرد تا با آن ضخیم دست یکی از آنها را ببندد . درحالی که سعی می کرد گره ی پارچه زیاد محکم نباشد تا او اذیت نشود ، گفت :

- من علامت ندادم . اصلا به شما نگفتم که علامت چی بود .

نگاهی عذرخواهانه به آنها انداخت و بعد ، زمانی که متوجه شدند چه حماقتی کردند ،

همگی شروع به خندیدن کردند . یکی از آنها جلو آمد و به شانه‌ی او زد و گفت :

- واقعا که گل کاشتی رون .

سپس به مجروحینی که از استراحتگاه می آوردند اشاره کرد وبا تعجب پرسید :

- می شه بگی چه بلایی سر اونا آوردی ؟

- هیچی . فقط خیلی به آتیش نزدیک شدن !

و دوباره شروع به خندیدن کردند . همگیشان مجروح بودند و درد زیادی را تحمل

می کردند . اما در آن شرایط نمی توانستند جلوی خنده یشان را بگیرند . صدای پیرمرد از پشت

سر گفت :

- خیلی خوب دیگه . برمی گردیم به قلعه .

یکی از سیاه پوشها ادای احترام نظامی را در آورد و فریاد زد :

- بله قربان .



و خنده‌ها دوباره شروع شد. در راه برگشت به قلعه، با هم حرف می‌زدند و درباره‌ی کارهایی که کرده بودند صحبت می‌کردند. هر یک از اتفاقی که برایش افتاده بود چیزی می‌گفت. در این بین، نویل بیشتر از سایرین راضی به نظر می‌رسید. او هر چند دقیقه یکبار، داستان درگیری‌اش را با سرنگهبان شرح می‌داد و جالب آن بود که هر بار، چیزی به داستانش افزوده می‌شد. این کار او همه را به خنده انداخته بود. اما رون تنها به آنها گوش می‌داد و لبخند می‌زد. گوشه‌های رون با آنها بود، اما حواسش جای دیگری بود. دیگر آنقدر به قلعه نزدیک شده بودند که می‌توانست دروازه و برج‌های بلند آن را ببیند. قلعه مثل همیشه بود. بزرگ و باشکوه و با جلوه‌ای خاص که هر بیننده‌ای را جذب می‌کرد. با این حال از گذشته پرشور تر و زنده تر بود. سال‌ها بود که آنجا به قلب تپنده‌ی مقاومت تبدیل شده و مکانی بود برای تعلیم و تربیت سربازان آینده.

زمانی که به دروازه‌ها رسیدند، پیرمرد از انتهای جمعیت جلو آمد و در مقابل فولاد سرد ایستاد. چوبدستیش را به سمت درها گرفت و چیزی را زمزمه کرد. زنجیر سنگینی که دو لنگه‌ی دروازه را محکم به یکدیگر بسته بود، صدایی داد و آرام آرام لغزید و پایین افتاد. درها صدای بلندی دادند و شروع به چرخیدن کردند. جمعیت، دسته دسته شروع به وارد شدن کرد، تا اینکه آخرین نفر هم وارد قلعه شد. پیرمرد پشت سر جمعیت چوبدستیش را به سمت دروازه

گرفت و آن را بست . سپس با اشاره‌ای به زنجر ، آن حلقه‌های محکم و ناگستنی ، دوباره به دور میله‌ها پیچیدند و آنها را خوب به یکدیگر بستند .

از دروازه‌ها تا در ورودی قلعه ، جَو حاکم همان بود که بیرون از قلعه بود . اما هر چه بیشتر به قلعه نزدیک می‌شدند ، عده‌ی کسانی که از خستگی شروع به آه کشیدن می‌کردند یا از ضخم هایشان می‌نالیدند ، بیشتر و بیشتر می‌شد . همه می‌دانستند که هر چه جراحت یا ضخم کاری تر باشد ، زمان بیشتری را می‌توانند استراحت کنند و به دور از مامورت و عملیات‌های ناگهانی ، خوش باشند . این برای پیرمرد و رون خنده‌دار بود . زیرا به پشت درها که رسیدند ، دیگر همه به ناله افتاده بودند ، حتی گروه سیاه پوش !

درهای قلعه به دستور پیرمرد باز شد تا آن دژ مستحکم پذیرای آنها شود . آنها که مجروح بودند ، از روی عادت راه درمانگاه را در پیش گرفتند و چند نفری هم که سالم مانده بودند به دور پیرمرد جمع شده بودند تا دستورات تازه را از او بگیرند . رون خود را از میان جمعیت مجروح بیرون کشید تا بتواند با او صحبت کند . نویل که متوجه‌ی او شده بود ، پرسید :

- کجا می‌ری ؟ مگه با ما نمی‌یای ؟

- شما برین من الان می‌یام .

سری برای آنها تکان داد و به جمعی ملحق شد که به دستورات پیرمرد گوش می دادند . کار آنها که تمام شد ، هر کدام به سمتی رفت . چند نفری بر طبق دستور برای گشت زنی در راهروها رفتند و سایرین هم برای استراحت مسیر ساختمان محفل را در پیش گرفتند . قبل از اینکه پیرمرد از قلعه خارج شود ، خود را به او رساند و پرسید :

- آقای دامبلدور ؛ نمی دونید پرفسور برگشته یا نه ؟

ابرفورث نگاه کوتاهی به او کرد و در حالی که به سمت دروازه ها می رفت ، گفت :

- ضخم صورتت شدید . بهتره بری درمانگاه .

- همین الان . شما خبری از آقای نورمن ندارین ؟

- نه . هنوز برنگشته .

او این را گفت و از قلعه بیرون رفت . درهای غول آسا پشت سر او شروع به بسته شدن کردند تا اینکه رون دیگر او را ندید . با ناراحتی و درحالی که ذهنش مشغول بود ، راهش را تغییر داد و به سمت درمانگاه رفت . راهروها را آهسته و آرام طی می کرد . چون می دانست با این سیل جمعیتی که به سمت آنجا روان است ، تا نوبت او شود ، خیلی وقت دارد . خونریزی صورتش ، مشکل اصلیش بود . با تکه پارچه ای تا حدودی جلوی آن را گرفت . اما کار از

پارچه و باند و گذشته بود . دیگر به جادو و معجون نیاز داشت . شاید می توانست جلوی خونریزی را بگیرد . اما از ترس خواهرش هم که شده ، سعی می کرد تا درمانگاه با همان تکه پارچه کار را سر هم آورد . جینی در مورد درمانگری تعصب زیادی داشت .

در میان راه پله های شناور ، صدای گریه ای توجهش را جلب کرد . از روی راه پله که حالا در میان هوا شناور بود ، نگاهی به اطراف کرد ، تا منبع آن را بیابد . اما مشکل بود تا بتواند دقیقاً بگوید صدا از کدام سو است . تا اینکه از چند راه پله ی دیگر هم بالا رفت و منبع آن را تشخیص داد . صدا از راهروی می آمد که به عکس بانوی چاق و دیر گریفیندور منتهی می شد . ساعت که از نیمه شب گذشته بود ؟ دانش آموزان حق نداشتند تا این ساعت از شب بیرون بمانند . هر چه به عکس بانوی چاق نزدیکتر می شد ، صدای گریه هم بلند تر و واضح تر می شد . به تابلو که رسید ، دختر بچه ای را دید که زیر تابلو بر روی زمین نشسته بود و زانوانش را در آغوش گرفته ، گریه می کرد . چند متری که جلو تر رفت ، فهمید که یکی از دانش آموزان دیر گریفیندور است و به احتمال زیاد پشت در گیر کرده ، بانوی چاق اجازه ورود به او را نداده است .

- تو اینجا چکار می کنی ؟

دختر بیچاره که انتظار هیچ کسی را نداشت ، جیغ کوتاهی کشید و به هوا پرید . با ترس و صورتی خیس از اشک به رون نگاه می کرد و مشخص بود که جا خورده است . رون لبخندی زد تا او را آرام کند . اما پارچه ی سرخی که کنار صورتش گرفته بود و خونی که بر روی صورتش خشک شده بود ، چهره اش را ترسناک و صد البته خبیث کرده بود . همین که قدمی به او نزدیک شد ، او شروع به جیغ کشیدن کرد . بانوی چاق که در تابلوی پشت سر او در خواب بود ، از جا پرید و بی اختیار شروع به فریاد کشیدن کرد . رون که از صدای داد و فریاد آنها گیج شده بود ، فریاد زد :

- ساکت !

و فریادش کاملاً موثر بود . بانوی چاق ساکت شد و در حالی که دستش را بر روی سینه اش گذاشته و ترسیده بود ، به او نگاه کرد . دخترک هم خود را در کنج دیوار جمع کرده ، به او نگاه می کرد . با عصبانیت رو به دخترک گفت :

- معلوم هست چته ؟ چرا جیغ می کشی ؟

او چیزی نمی گفت . ساکت و آرام ایستاده بود به او نگاه می کرد . رویش را از دخترک

گرفت و به بانوی چاق گفت :

- چرا این هنوز بیرونه .

او که آرامشش را به دست آورده بود ، گفت :

- بعد از ساعت مقرر اومد ، منم راش ندادم .

دوباره به دختر نگاه کرد و گفت :

- چرا بعد از ساعت مقرر برگشتی ؟ مگه قوانینو نمی دونی ؟

او من من کنان گفت :

- خوا ..... خوا.... خواب موندم .

- خواب موندی ؟ یعنی چه ؟

با بغض گفت :

- یکی .... یکی از دوستانم یه .... یه آبنبات بهم داد . منم وقتی که خوردمش ، خوابم برد .

بیدار که شدم ، شب شده بود .

رون لحظه ای به حرف او فکر کرد و گفت :

- لعنتی . فرد و جورج ....

سپس لبخندی به دخترک زد و گفت :

- دفعه‌ی بعد که یه همچین اتفاقی برات افتاد ، برو پیش یکی از نگهبانا . اونا کمکت

می کنن . حالا هم بیا برو داخل .

اشاره‌ای به بانوی چاق کرد تا دخترک را راه دهد . او هم فرمان را اجرا کرد و بر روی

لولایش چرخید . دخترک به سرعت خود را از سوراخ دیوار بالا کشید و دوان دوان از دید او خارج شد .

آهی کشید و دوباره به سمت درمانگاه حرکت کرد . به خیلی چیزها فکر می کرد . مرگ

خواران و حملات جدیدشان ، مأموریت ها و مکان هایی که ممکن بود با آنها درگیر شوند ،

مارکوس و غیبت سه هفته‌ای او ، و هرمیون . البته ، سعی می کرد به این مورد آخر فکر نکند ،

اما نمی توانست . آنها دیگر بزرگ شده بودند . وقت آن شده بود که کاری بکند ، قبل از آنکه

کس دیگری دست به کار شود . اما مشکل اصلی در این بود که .... که .... او نمی توانست ! او

یک سرباز قدرتمند ، یک دوست باوفا و یک رهبر گروه خوب بود . اما در کار درخواست

ازدواج ، در حد یک کودک شیرخواره بود .

با صدای فریاد شخصی ، از افکارش بیرون آمد . دیگر به درمانگاه رسیده بود و تنها چند

متر با درهای دو لنگه‌ای آن فاصله داشت . دستمال سرخ رنگی را ، که حالا یکپارچه غرق خون

بود ، از روی ضخمش برداشت و درون ردایش گذاشت . سپس ، آرام و با احتیاط وارد درمانگاه

شد . آنجا واقعا شلوغ بود . مادام پامفری و جینی ، مدام به این طرف و آنطرف می رفتند و سعی می کردند مجروحین را درمان کنند . بر سر مجروحین بدحال فریاد می زدند و به آنها می گفتند که بر روی تخت ها بخوابند و آنهایی را که دیگر کاری نداشتند ، تهدید می کردند که یا آنجا را ترک کنند یا مجبورند بار سفر از این دنیا را ببندند !

- آها ! بالاخره سردسته ی گناهکارا هم اومد .

وای ! این از آن دسته شوخی های بی موقعی بود که خطر جانی در پی داشت ! به سرعت حالت یک مظلوم از همه جا بی خبر را به خود گرفت و به خواهرش خیره شد . جینی که تازه متوجه ی علت خنده ی سیاه پوش ها شده بود ، با عصبانیت از بالای سر مجروحی بلند شد و چوبدستیش را به سمت رون گرفت . اگر فریاد به موقع ی مادام پامفری نبود تا او را آرام کند ، مطمئنا رون دیگر زنده نبود . جینی نیم نگاهی به مادام پامفری کرد که مثل او از خشم سرخ شده بود ، اما خود را کنترل می کرد . سپس به سمت برادرش چرخید که هنوز در کنار درهای دو لنگه ی آنجا ایستاده بود . با سر به او اشاره کرد که داخل شود و خود دوباره به بالای سر مجروح قبلی برگشت .

رون خود را به جمع سیاه پوش ها رساند و محکم به پشت سر شخصی کوبید که این شوخی مسخره را کرده بود . همه ی آنها از خنده شکم شان را گرفته بودند و حتی سرزنش های



رون ، بیشتر به خنده یشان می انداخت . تا اینکه یکی از آنها با پشت دستش اشک چشمانش را پاک کرد و رو به رون گفت :

- اگه صورتتو می دیدی ! وای خدا ! شده بودی مثلِ یه بچه گربه ی ملوس !

رون لبخندی زد و زیر چشمی نگاهی به خواهرش کرد که نزدیک آنها بود . انگشتش را بر روی دهانش گذاشت تا آنها را آرام کند . چون می دانست جینی ممکن است هر لحظه از کوره در برود . خنده ی آنها تا وقتی ادامه داشت که مادام پامفری بر سرشان فریاد کشید که یا ساکت شوند یا بلایی به سرشان می آورد که مرغان آسمان به حالشان بگریند !

زمان زیادی گذشت تا نوبت درمان به رون برسد . چون آخر از همه آمده بود ، آخرین نفری هم بود که درمان شد . زمانی که درمانگاه خالی از مراجعه کننده بود و تنها ساکنانش بیماران بستری شده بر روی تخت ها بودند ، جینی کار آخرین نفر را هم تمام کرد و به مادام پامفری گفت که خود به کار رون می رسد . زمانی که روبروی رون قرار گرفت و شروع به بررسی ضخیم صورتش کرد ، گفت :

- می شه بگی ایده ی این کار مسخره از کی بود ؟

رون که چشمانش را به خاطر سوزش زخمش بسته بود ، آخی گفت و با لحنی مظلومانه

گفت :

- من از کجا بدونم ؟

جيني با حالتی جدی ، فشاری به زخم آورد که باعث شد خونریزی اش دوباره شروع شود  
و رون یک بار دیگر از درد چشمانش را ببندد .

- رونالد ویزلی . بهتره راستشو بگی . چون می دونی خیلی راحت می تونم بفهمم .

رون لبخندی زد و گفت :

- خوب ..... خوب ..... پیشنهاد من بود .

- حدس می زدم . پسره ی کله شق . تو هیچ وقت بزرگ نمی شی .

رون خندید و گفت :

- هی . این که تقصیر من نبود . به من گفته بودن هر وقت تونستم نگهبانارو تست کنم .

منم فقط همین کارو کردم .

جینی با خشم گفت :

- تست کنی ؟ تست کنی ؟

سپس به اطرافش اشاره کرد و گفت :

- تو به این می گی تست کردن ؟ شانس آوردین که کسی نمرده !

- جینی ! ما حواسمون بود .

- آره ، مشخصه !

چوبدستیش را به سمت زخم رون گرفت . ضخم از محل اتصال شروع به بسته شدن کرد تا اینکه کاملاً بسته شد . تنها جایش به شکل بدی سرخ شده بود . رون دستی بر روی زخم کشید و گفت :

- ممنون .

- امشب که نراشتین بخوابم .

رون از پنجره ی درمانگاه نگاهی به بیرون کرد . آسمان هنوز تاریک بود . اما مشخص بود

تا صبح تنها چند ساعت دیگر مانده است .

- راستی ؛ خبری از آقای نورمن نداری ؟

به سمت خواهرش برگشت و گفت :

- نه . از ابرفوث هم پرسیدم . اما اونم نمی دونست کی میاد .

جینی کش و قوسی به بدنش داد و گفت :

- فکر کنم بهتره برم یکم بخوابم .

رون هم از جایش بلند شد و گفت :

- آره . بهتره منم برم .

---

صبح روز بعد . ساختمان محفل .

شب گذشته ، تنها چند ساعت خوابیده بود و اندکی احساس خستگی می کرد . خمیازه ای

کشید و لحظه ای پشت در اتاق صبر کرد . سپس ضربه ای به در نواخت و وارد شد . ابرفورت

پشت میزی در سوی دیگر اتاق نشسته بود و سرش را برروی برگه ای خم کرده بود و به سرعت

مطلبی برروی آن می نوشت .

- با من کاری داشتی ویزلی جوان .

رون قدمی جلوتر گذاشت و گفت :

- بله آقا . اومدم برنامه‌ی امروز گروهو بگیرم .

- آه . بله . داشت یادم می رفت . می تونی از توی پوشه برداری .

و به پوشه‌ای اشاره کرد که بر روی میز قرار داشت . رون جلو رفت و پوشه را برداشت .

کاغذ درون آن را بیرون کشید و خود آن را بر روی میز گذاشت . سری تکان داد و به سمت در

اتاق به راه افتاد ، اما زمانی که به در رسید ، ایستاد . به سمت ابرفروث برگشت و دهانش را باز

کرد تا چیزی بپرسد ، اما ابرفروث زودتر گفت :

- نه . هنوز برنگشته .

و زیر چشمی نگاهی به رون کرد . رون لحظه‌ای صبر کرد و بعد از اتاق بیرون رفت .

بیرون اتاق ، نگاهی به کاغذ کرد که پر بود از دستورات و فرمان‌های گوناگون . آهی کشید و به

سمت اتاق استراحت بچه‌های گروه به راه افتاد .

- رون .

به سمت صدا چرخید . زنی جوان و زیبا از راهروی پشت سرش به سمت او می آمد .  
لبخندی به لب داشت و لباسی رسمی که مناسب یک استاد بود ، پوشیده بود . او هرمیون بود .  
زمانی که هرمیون به او رسید ، گفت :

- سلام . همه جارو دنبال گشتم .

رون لبخندی زد و گفت :

- متاسفم . دیشب ماموریت داشتم .

- می دونم . جینی بهم گفت .

لحظه ای صبر کرد و بعد گفت :

- می خواستم بگم قرار امشبو که یادت نرفته .

قرار ؟ چه قرار ؟ تنها چند ثانیه طول کشید تا متوجه شد . وای ! او به هرمیون قول داده  
بود تا امشب به دنبال جاودانه ساز ها بروند . هرمیون هفته ی گذشته ردی از یکی از آنها پیدا  
کرده بود و قرار گذاشته بودند تا امشب برای بررسی احتمالات او به بیرون بروند .

لبخندی زد و گفت :

- نه . یادم هست .

- خوبه . پس سر ساعت جلوی دروازه باش .

- کلاس خوش بگذره .

- ممنون .

هرمیون که از او جدا شد ، کاغذ دستورات را دوباره ای جیبش بیرون آورد و نگاهی به آن کرد . اگر قرار بود که همه ی این کارها را انجام دهند و تازه شب هم به دنبال جاودانه سازها بروند ، پس باید عجله می کرد .

- هی بچه ها ! رفیقمون اونجاست .

بچه های گروه بودند . همه آماده و لباس پوشیده از سمتی می آمدند که به اتاق استراحت

گروه منتهی می شد . به رون که رسیدند ، رون به آنها گفت :

- اینجا چکار می کنید ؟

- گفتیم قبل از اینکه تو بررسی یه تمرینی بکنیم .

- تمرین برای بعد . کلی کار داریم .

کاغذ را رو به آنها بالا گرفت . صدای اعتراض آنها بلند شد . هر کدام به گونه ای سعی

می کردند کاغذ را ندید بگیرند ، اما رون با صدایی محکم گفت :

- دستور دستوره . باید همشو انجام بدیم .

یکی از آنها دستش را بر روی قلبش گذاشت و گفت :

- خواهش می کنم . به خاطر این قلب ضعیف من هم که شده این دفعه رو بی خیال شو .

رون با حالتی جدی گفت :

- باید همه شو انجام بدیم . وگرنه کارمون با آقای دامبلدور .

تا چند لحظه ی بعد ، اعتراضات هنوز ادامه داشت . اما با راه افتادن رون و تهدیدش در

خصوص گزارش دادن کارشان ، آنها به اجبار هم که شده حرکت کردند . ساختمان محفل را

ترک گفته ، از قلعه خارج شدند تا بتوانند به نقاط مشخص شده سر کشی کنند . رون آنها را دو

به دو دسته بندی کرد و به هر کدام ماموریت داد تا به یکی از دستورات رسیدگی کنند . خودش

هم به همراه نویل ، عازم سنت مانگو شد .

هر دو با ردایی مشکی و درحالی که کلاه شنل هایشان را انداخته بودند ، درون کوچه ای

دور از ساختمان ظاهر شدند . همین سال پیش بود که سنت مانگو به دست مرگ خواران افتاد و



آنها دیگر نمی توانستند مجروحان خود را به آنجا منتقل کنند . هر روز صبح ، گروهی از نگهبان ها برای سرک کشی در آن اطراف ظاهر می شدند تا سر و گوشی آب دهند و اگر بخت به همراهشان بود ، اطلاعات با ارزشی بدست آورند . رون از درون تاریکی کلاه ردایش به نویل گفت :

- یادت باشه ممکنه بهمون شک کنن .

- هواسم هست .

رون به ورودی کوچه نگاهی انداخت و بعد ، هر دو هم زمان از آنجا بیرون رفتند . خیابان کاملاً خالی از هر رهگذری بود . بعد از اشغال بیمارستان ، دیگر هیچ مشنگی به آنجا نمی رفت . دلیلش هم جادوهایی بود که مرگ خواران بر روی خیابان ها و مغازه های اطراف اجرا کرده بودند . هر دو با احتیاط پیش می رفتند و سعی می کردند جوری رفتار کنند که اگر کسی آنها را می دید ، مشکوک نشود .

چند صد متری از ورودی کوچه دور نشده بودند که دسته ای سیاه پوش از در ورودی بیمارستان بیرون آمدند . پنج نفری می شدند و همه یشان جادوگران با تجربه و کارکشته ای به نظر می آمدند . رون نیم نگاهی به نویل کرد و چند قدمی از او فاصله گرفت . حواسش به مرگ

خوارانی بود که هر لحظه به آنها نزدیک تر می شدند . زمانی که دو گروه به هم رسیدند ، رون از یک سمت آنها رد شد و نویل هم از سمت دیگرشان .

- هی . یارو .

رون توجهی به صدا نکرد و به راهش ادامه داد . اما از گوشه‌ی چشم دید که نویل بعد از چند قدم ، ایستاد . شرایط اصلاً خوب نبود . ممکن بود به همین زودی لو بروند . بدون توجه به اتفاقی که ممکن بود برای نویل بیفتد ، به راهش ادامه داد و سعی کرد گوشه‌هایش را کاملاً تیز کند .

- اگه می‌خوای بری بیمارستان بهتره به خودت ضحمت ندی . اون درمانگرای عوضی اعتصاب کردن . هیچ‌کسی رو درمان نمی‌کنن .

نفس راحتی کشید . می‌خواست از روی شانه به پشت سرش نگاهی بیندازد . اما جرأت نمی‌کرد ریسک کند . با قدم‌های استوار و سریع ، از جلوی بیمارستان رد شد و به راهش ادامه داد . صدای نویل را شنید که گفت :

- ممنون که خبر دادی .

- قابلی نداشت .

صدای قدم‌های نویل را شنید که به او نزدیک می‌شد. با خود فکر می‌کرد که خطر از بیخ گوششان گذشته، اما نویل چند قدمی بر نداشته بود که یکی دیگر از مرگ‌خواران که صدای کلفت مردانه‌ای داشت، پرسید:

- بینم، تو مال کدام قرارگاهی؟

ای داد بیداد. در بد مخصه‌ای گیر کرده بودند. یکی از دستانش را با حالتی نمایشی بالا آورد که مثلاً می‌خواهد چشمانش را پاک کند. خیلی آرام چوبدستیش را بیرون کشید و منتظر ماند تا جواب نویل را از آن فاصله‌ی دور بشنود. دیگر خیلی از آنها فاصله گرفته بود. برای همین جایی را که حدس می‌زد مرگ‌خواران ایستاده‌اند در ذهن مجسم کرد تا در صورت لزوم، برای کمک، به پشت سر آنها آپارات کند. چند ثانیه از زمان سوال مرگ‌خوارها گذشته بود، اما نویل هنوز جوابی نداده. هر لحظه که می‌گذشت، رون تمرکزش را برای آپارات بیشتر می‌کرد و سعی می‌کرد خود را آرام نگه دارد. دیگر کم‌کم حس می‌کرد که نصفی از بدنش پشت سر مرگ‌خوارهاست، که نویل چیزی گفت که رون را متعجب کرد:

- من حق ندارم چیزی رو لو بدم.

در حالت عادی، جواب قانع‌کننده‌ای نبود. اصلاً جواب نبود! اما همین جمله‌ی کوتاه، برای آنها معنای خاصی داشت. کمی از اضطراب رون کم شده بود که صدای خنده‌ی مرگ

خوارها را از فاصله‌ای دور شنید. دیگر خیلی از آنها دور شده بود. به درون یکی از کوچه‌های فرعی سمت چپ پیچید. سپس از پشت دیوار، به جایی که نویل و پنج مرگ خوار ایستاده بودند، نگاه کرد. آنها لبخند زده بودند به نظر می‌رسید جواب نویل برایشان معنای خاصی داشته است. حرکت سر و صورتشان را می‌دید. اما به خاطر فاصله‌ی زیاد، نمی‌توانست صدایشان را خیلی خوب بشنود. سرش را از لبه‌ی دیوار کنار کشید و نگاهی به اطراف انداخت. در انتهای دیگر کوچه هم، که به خیابان پشتی متصل بود، خبری از هیچ رهگذری نبود. تنها کاری که می‌توانست انجام دهد، این بود که صبر کند و ببیند که چه اتفاقی می‌افتد.

دوباره از لبه‌ی دیوار نگاهی به خیابان انداخت. ولی با صحنه‌ی عجیبی روبرو شد. مرگ خوارها نویل را دوره کرده بودند و درحالی که با او صحبت می‌کردند از آنجا دور می‌شدند. چه خبر شده بود؟ آیا آنها نویل را گرفته بودند؟ حالت چهره و رفتاری که انجام می‌دادند چیز دیگری می‌گفت. چه باید می‌کرد؟ درخواست نیروی کمکی می‌کرد تا بتوانند نویل را از دست آنها نجات دهند؟ اما برای چه؟ مگر خطری او را تهدید می‌کرد؟ اصلاً اینجا چه خبر بود؟

زمانی که آنها در پیچ خیابان ناپدید شدند، از پشت دیوار کوچه بیرون آمد. دستش را به کمرش زد و به اطراف نگاه کرد. حالا چه باید می‌کرد؟ نویل را تنها می‌گذاشت و می‌رفت؟ یا سعی می‌کرد آنها را تعقیب کند و بفهمد که موضوع از چه قرار است؟ خوب این که

مشخص بود! او نمی‌توانست نویل را به همین سادگی تنها بگذارد. با سر و صدایی که از انتهای دیگر کوچه می‌آمد، به خود آمد و متوجه شد که چند مرگ‌خوار دارند از آن طرف به سمت او می‌آیند.

سریع به راه افتاد. خیلی عادی، همان مسیری را که آمده بود، دوباره طی کرد، فقط این بار خیلی سریع‌تر از دفعه‌ی قبل. زمانی که به انتهای خیابان بیمارستان رسید، به سمت مسیری که مرگ‌خواران رفته بودند نگاه کرد. هیچ‌کسی در خیابان نبود. لعنتی! حالا چه؟ باید تصمیم می‌گرفت. آن‌هم خیلی سریع. می‌رفت، یا می‌ماند. در حال فکر کردن به این موضوع بود که چند مرگ‌خوار، در همان خیابان ظاهر شدند. به سرعت خود را کنار کشید و از گوشه‌ی دیوار نگاهی به آنها کرد. آنها در حالی که با یکدیگر حرف می‌زدند، به سمت کافه‌ای می‌رفتند که در آن نزدیکی بود. زمانی که به در ورودی کافه رسیدند، یکی از آنها در را برای سایرین باز کرد و همه وارد آنجا شدند.

آیا ممکن بود نویل هم آنجا باشد؟ به امتحانش می‌ارزید که نگاهی بیندازد. اما اگر گیر می‌افتاد چه؟ باید برای یک بررسی کوچک هم که می‌شد، اندکی جلوتر می‌رفت. در خیابان به راه افتاد و تا جایی که مطمئن بود می‌تواند در صورت بروز هر خطری فرار کند، جلو رفت.

آنجا یک بار معمولی نبود . البته در ظاهر شبیه هر بار دیگری بود . اما تمام کسانی که درون آن نشسته بودند ، ردای مشکی به تن داشتند که بی شک ، همگی از جرگه ی مرگ خواران بودند . چیزی که همچون گاو پیشانی سفید بود ، علامت سیاه بود که بر روی شیشه های آنجا نقش بسته بود و جلوه ای ترسناک به آنجا داده بود . خیلی با احتیاط خود را به لبه ی پنجره رساند و سعی کرد نگاهی به داخل بیندازد . اما هر بار که سعی می کرد بیشتر از یک ثانیه به داخل بنگرد ، یکی از کنار پنجره رد می شد و مجبور می شد خود را پس بکشد .

دیگر طاقتش تمام شده بود . باید کاری می کرد ، آن هم به سرعت . دلش را به دریا زد و به سمت در کافه قدم برداشت . به در که رسید ، نفس عمیقی کشید و در را باز کرد . صدای زنگوله ای که بالای در نصب شده بود ، توجه چند نفر را جلب کرد . اما سایرین به خود ضحمت ندادند که تازه وارد را زیر نظر بگیرند . بدون هیچ توقفی که موجب شک دیگران شود ، به سمت پیشخوان کافه حرکت کرد و بر روی یک صندلی ، بین دو مرگ خوار نشست . اندکی خود را بر روی صندلی جا به جا کرد و رو به صاحب بار که در حال ریختن نوشیدنی ای درون لیوان بود ، گفت :

- یه چیز داغ داغ بیار .

مرگ خواری که سمت چپش نشسته بود ، پوزخندی زد و با حالتی مست گفت :

- معلومه اهل حالی .

- نه خیلی . اما امروز خیلی اینور اونور رفتم . به یه چیز قوی نیاز دارم .

او بر روی پیشخوان زد و گفت :

- هی تونی . از اون معجونای آتیشیت برای این رفیقمون بیار .

و شروع کرد به خندیدن . رون از این فرصت استفاده کرد تا نگاهی به اطراف بیندازد . آنجا مکانی دنج و کوچک بود که پر بود از مرگ خواران قد و نیم قد . عده ای به مانند او پشت پیشخوان نشسته بودند و عده ای دیگر هم سر میزهای مدوری که در گوشه و کنار بود . در حال بررسی اطراف بود که سیاه پوشی را دید که بین دو مرگ خوار ، پشت یکی از همان میزها نشسته به او نگاه می کند . تنها یک حرکت سر کوچک از طرف او کافی بود تا متوجه شود او نویل است .

خوب شد . حالا می دانست که حال او خوب است . مرگ خوار سمپ چپی به شانه ی او

زد و گفت :

- بینم اهل کجایی ؟

- همین دور و بر .

- معلومه از اون راز نگهدارای .

رون زیر چشمی نگاهی به او کرد . او یک مرد جوان ۴۰ ، ۴۵ ساله بود که موهایش را به صورت دوم اسبی بسته بود و ریشش را بلند کرده بود . اگر مست نبود ، می توانست بگوید که چهره‌ی زیبایی دارد . اما الکل ، چهره اش را داغان کرده بود . او لبخندی زد و گفت :

- من اهل لیورپولم . یه دوسالی می شه که عضو شدم . تو چند وقته تو گروهی .

- نمی تونم چیزی بگم .

تونی ، مسئول بار ، لیوانی از نوشیدنی را جلوی او گذاشت . لیوان را برداشت و جرعه ای از آن خورد . عجب نوشیدنی ای بود ! باید اسم آن را قبل از خروج می پرسید . دوباره نگاهی به نویل کرد تا ببیند او نقشه ای دارد یا نه . اما او بین مرگ خواران نشست بود و جسته و گریخته به سوالاتی که آنها می پرسیدند جواب می داد . به نظر می رسید باید به تنهایی وارد عمل شود . اما چگونه ؟ بین این همه مرگ خوار ؟

مرگ خوار مست ، نگاهی به اطراف کرد و خود را اندکی به او نزدیک کرد . سپس با

لحنی که سعی می کرد دیگران نشنوند پرسید :

- ببینم ، اهل دود و دم هستی ؟



از حرف او جا خورد . لحظه ای صبر کرد و گفت :

- اینجا ؟ بین این همه آدم ؟

- نه احمق . اون پشت یه دست شویی هست . اگه می خوای می تونم یه ذره بهت بدم .

به سمتی که او اشاره کرده بود ، نگاه کرد . آنجا یک در چوبی قهوه ای رنگ قرار داشت

که کاملاً به رنگ دیوار اطرافش بود . به همین دلیل بود که در نگاه اول آن را ندیده بود . همین

که در را دید ، فکری به ذهنش رسید . رو به او گفت :

- بدم نمی یاد یه امتحانی بکنم .

لیوان نوشیدنی اش را برداشت و یک سره سر کشید . لیوان را بروی پیشخوان کوبید و با

سر به او فهماند که راه بیفتد . خود هم از پشت صندلی اش بیرون رفت و به سمت همان جایی

حرکت کرد که مرگ خوار گفته بود . به در که رسید ، آن را باز کرد تا اول او وارد شد و بعد ،

خود نگاهی به اطراف کرد و داخل شد .

آنجا یک اتاق بزرگ با چندین دستشویی بود . همه جا سیاه و کثیف بود و آینه های

دست شویی کاملاً جرم گرفته بودند . حتی سنگ سفید آنها هم به رنگ زرد در آمده بود . حتی

به او فرصت نداد تا چیزی بگوید . به سرعت چوبدستیش را بیرون آورد و آن را به گردن او

چسباند . و به سرعت طلسم فرمان را بر روی او اجرا کرد . بدن او برای لحظه‌ای کاملاً لرزید ، و بعد ، او دیگر تحت فرمانش بود . با لبخندی که از پشت سیاهی کلاهش دیده می‌د ، به او گفت :

- متاسفم . خیلی کارا هست که باید انجام بدیم .

از کنار او رد شد و خود را به دست شویی‌ها رساند . در همه‌ی آنها را باز کرد تا مطمئن شود کسی در آنجا نیست . سپس ، یکبار دیگر کنار مرگ خوار ایستاد و شروع به جست و جوی جیب‌هایش کرد .

- آهان ! پیداش کردم .

از درون جیب شلوارش یک کیسه‌ی مشکی بیرون آورد . گره‌ی در آن را باز کرد و از درون آن ، یک آبنبات بیرون کشید . آن را مقابل خود گرفت و گفت :

- کارای فرد و جرج همیشه هم بی خود نیست .

رو به مرگ خوار گفت :

- دهن‌تو باز کن .

او هم همچون یک ربات دستور را اجرا کرد. آبنبات طهوع آورد را در دهان او گذاشت و گفت :

- حالا اینو قورت بده و بعد ، برو و روی اون مرگ خوارای که کلاه شنلو گذاشته و پشت سومین میز نشسته ، بالا بیار .

او هم به سرعت دهانش را بست و به سمت در خروجی حرکت کرد . رون چوبدستیش را آماده نگه داشت به کنار در رفت . از آنجا مرگ خوار را دید که درست به سمت نویل حرکت کرد و روبروی او ایستاد . رنگ چهره اش برای لحظه ای تغییر کرد و تیره شد و بعد ، هر چه در معده داشت ، بر روی نویل خالی کرد !

اصلا دلش نمی خواست جای نویل باشد . پسر بی چاره چنان داد و فریادی به راه انداخته بود که همه را می خندانند . مرگ خوارانی که دور او بودند به سرعت از او دور می شدند و از دور به او می خندیدند . جالب اینجا بود که مرگ خوار مست شروع به عذر خواهی کرده بود و سعی می کرد با یک دستمال سفره ردای او را پاک کند . نویل او را به عقب هل داد و سعی کرد خفه اش کند . اما دیگران آنها را جدا کردند و مسئول کافه به او گفت :

- دست شویی اونجاست .

نوئل هم در حالی که فحش و بد و بیراه می گفت ، به سمت دستشویی آمد . رون از در ورودی فاصله گرفت و به در نزدیک ترین دستشویی تکیه داد . همین که نوئل وارد شد و او را دید ، به سرعت در را پشت سرش بست و با صدای محتاط گفت :

- تو اینجا چکار می کنی ؟

- می خواستم تو رو ببینم .

- ببینم .... نکنه .... نکنه ....

رون لبخندی زد و گفت :

- آره . نقشه ی من بود .

نوئل کلاه ردایش را عقب داد و با صدای بلندی گفت :

- ببینم نمی تونستی یه راه تمیز تر پیدا کنی ؟

رون خندید و گفت :

- حالا که چیزی نشده . بایه طلسم خودتو پاک کن .

نوئل آهی کشید و همان کار را کرد . سپس با چهره ای ناراحت گفت :

- خیلی دلم می خواد وقتی یکی روت بالا می یارہ قیافتو بینم .

رون با لبخند گفت :

- فکر نکنم مثل تو با مزہ بشم .

نویل چشم غرہ ای بہ او رفت و گفت :

- یکی بہ نفع تو . بعدا تلافی می کنم .

رون تعظیمی بہ او رد و گفت :

- با کمال میل قبول می کنم . بینم می شہ بگی چطوری اومدی اینجا ؟

لبخند معنا داری بر روی لبان نوئل نشست .

- اگہ بہت بگم ، باورت نمی شہ .

- امتحان کن !

- اون مرگ خوارا فکر می کنن من یکی از جاسوسای اونام . بہشون گفتم نمی تونم

چیزی از ماموریتم بگم .

رون با ناباوری گفت :

- اونا هم به همین راحتی باور کردن ؟

- نه بابا . تا همین الان داشتن سوال پیچم می کردن . کم مونده بود لو برم که اون احمق روم بالا آورد .

رون خندید و گفت :

- مثل اینکه امروز رو شانسِی .

- آره . خیلی هم زیاد . اونا جزو نگهبانای سنت مانگوون . از توی حرفاشون فهمیدم که پیغام ما به درمانگرا رسیده . اونا اعتصاب کردم . البته نگهبانا می گفتن که نمی تونن خیلی به کارشون ادامه بدن چون دستور رسیده به شدت باهاشون برخورد کنن .

رون گفت :

- اینو شنیدم . بینم نفهمیدی که چند نفر توی ساختمون دارن ؟

نوئل گفت :

- فکر کردی چه خبر شده ؟ همینا رو هم به زور فهمیدم .

صدای ضربه‌ی در ، آن دو را به هوا پراند .

- هی رفیق . حالت خوبه ؟

رون به سرعت به درون همان دستشویی ای پرید که به درش تکیه داده بود . نوئل هم کلاه

ردایش را بر روی سرش انداخت و به سرعت گفت :

- آره ... آره .... الان میام .

رون صدای باز شدن در و وارد شدن یک نفر را شنید . او هر که بود می خندید و با

صدایی مردانه گفت :

- اشکالی نداره . از این اتفاقا اینجا زیاد میفته .

- می دونم . اما برام تازگی داشت .

- بینم ، نگفتی . تو برای کی کار می کنی ؟

- ! .... ! ....

رون سیفون دستشویی را فشار داد و با سر و صدای زیادی از اتاقک بیرون آمد . نوئل در

کناریکی از شیرهای آب ایستاده بود و وانمود می کرد که دارد ردایش را آب می کشد . مرگ

خواری هم به در ورودی تکیه داده بود و به او نگاه می کرد . مرگ خوار که فکر کرده بود نوئل

به خاطر رون چیزی نگفته است ، لبخند زده بود و ساکت ایستاده بود . رون خود را به شیر کناری نویل رساند و نگاهی به مرگ خوار کرد . آبی به دستش زد و به سمت در خورجی حرکت کرد . مرگ خوار ، از کنار در فاصله گرفت تا به او اجازه دهد بیرون برود ، اما رون به سرعت چوبدستیش را که در آستین ردایش پنهان کرده بود به سینه‌ی او چسباند و برای دومین بار در آن روز طلسم فرمان را اجرا کرد . مرگ خوار که به فرمان او درآمد ، رو به نویل گفت :

– همراه این برو بیرون . یه جوری بقیه رو دست به سر کن و از اینجا برو . منم بعد از تو میام .

نویل چیزی نگفت و تنها سری تکان داد و همراه مرگ خوار تحت فرمان ، از آنجا بیرون رفت . رون از لای در می دید که آنها به کنار سایرین رفتند . مرگ خوار تحت سلطه پشت میز نشست ، اما نویل ایستاده چیزی به آنها گفت که به خاطر سر و صدای محیط نتوانست خوب آن را بشنود . اما بعد ، آنها سری تکان دادند و نویل از آنجا دور شد و به سمت در کافه رفت . زمانی که نویل در را باز کرد و بیرون رفت ، رون در دستشویی را بست و به کاری که می خواست بکند ، فکر کرد .

تا قبل از وارد شدنش ، از این می ترسید که لو برود و جان نویل به خطر بیفتد . اما حالا ، هم او را فراری داده بود و هم دو مرگ خوار را تحت سلطه‌ی خود داشت . می توانست



کارهای زیادی بکند . تنها کافی بود که یک نقشه‌ی درست و حسابی داشته باشد . حالا که می‌توانست چرا نباید یک ضربه‌ی حسابی به آنها می‌زد ؟ اما چگونه ؟ در همین فکر بود که یاد صحنه‌ای افتاد که برای نویل افتاد . آنبات ها !

نویل چیزی حدود ۵ دقیقه‌ی تمام ، با اضطراب ، بیرون از کافه منتظر رون بود تا اینکه او خیلی عادی از بار خارج شد . همین که نویل را دید به سمت او رفت و زمانی که به او رسید ، نویل پرسید :

- چرا اینقدر دیر کردی ؟

- می‌فهمی . بهتره بریم اونطرف تر .

بازوی نویل را گرفت و او را چند متری از درهای کافه دور کرد . سپس ایستاد و به آنجا خیره شد . نویل که نمی‌دانست چه خبر است ، با کنجکاوی نگاهی به آنجا می‌انداخت ، اما زمانی که اتفاقی نمی‌افتاد ، دوباره به سمت رو برمی‌گشت . تا اینکه درهای کافه باز شد و عده‌ی زیادی مرگ خوار بیرون پریدند . دود صورتی رنگی پشت سر آنها از کافه بیرون می‌زد و مرگ خواران سلفه‌کنان و درحالی که شکمشان را گرفته بودند و سعی می‌کردند جلو استفراغ خود را بگیرند ، به این طرف و آن طرف فرار می‌کردند . نویل با دهانی باز به آنها نگاه می‌کرد و نمی‌دانست که چه شده است . اما رون خنده‌ای کرد و به سمت او چرخید و گفت :

- بهتره قبل از اینکه بفهمن کار ماست در بریم .

- چی کارشون کردی ؟

- هیچی . فقط توی نوشیدنی هاشون از آبباتای تهوع آور فرد و جورج ریختم . یه ذره هم

گاز بدبو زدم تو چاشنیش تا خوب حالشون بریزه به هم !

نوئل هنوز هم نمی دانست چه بگوید که رون سقلمه ای به او زد و گفت :

- بهتره زود بریم . خیلی کار داریم .

---

ساعت از ۱۰ گذشته بود ، اما خبری از رون نبود . هرمیون درحالی که ردای تیره ی ضخیمی به تن داشت ، در مقابل دروازه ها ایستاده بود و هر از چند گاهی نگاهی به ساعت مچی اش می انداخت . رون دیر کرده بود . آن هم بیست دقیقه ! هم عصبانی بود و هم ناراحت . مطمئن نبود که می تواند از پس کارها بر بیاید ، یا بهتر است صبر کند تا رون برگردد . اما هر چه

می‌گذشت ، از آمدن رون بیشتر ناامید می‌شد . برای همین ، بعد از آنکه ده دقیقه‌ی دیگر برای آن پسر وقت شناس صبر کرد ، از آنجا آپارات کرد و ناپدید شد .

همه جا در سکوت فرو رفته بود ، تا اینکه با صدای دو آپارات ، دو سیاه پوش پشت دروازه‌ی قلعه ظاهر شدند . لباس هایشان سوخته بود و چاک‌های بزرگی برداشته بود . از پای چپ یکی از آنها به شدت خون می‌ریخت و موهای سر دیگری به طور کل سوخته بود . همین که ظاهر شدند ، بر روی زمین افتادند و از روی خستگی شروع به نفس نفس زدن کردند .

- مگه قرار نبود حواست به اونا باشه ؟ نزدیک بود بمیریم .

- تقصیر من نبود ! یه دفعه از آسمون فرود اومد .

رون که پای چپش ضخیم عمیقی برداشته بود ، چوبدستیش را به سمت دروازه‌ها گرفت و پاترونوسی به داخل فرستاد تا هاگرید دروازه‌ها را برای آنها باز کند . سپس به سمت نویل برگشت که به خاطر سوختگی پوست سرش به ناله افتاده بود و گفت :

- باید حواستو جمع می‌کردی . شانس آوردیم که سقف یه دفه ریخت . وگرنه الان جزغاله شده بودیم .

نویل غلطی بر روی زمین زد و خود را به رون رساند و با خنده‌ای عصبی گفت :

- امروز واقعا رو شانس بودیم رفیق .

- آره . فکر کنم باید اینو تو دفتر خاطراتم بنویسم !

هر دو شروع به خنده کردند . تا اینکه هیکل بزرگ هاگرید دیده شد . زمانی که نیمه غول

آن دو را در آن وضعیت دید ، با تعجب گفت :

- اوه خدای من ! چه بلایی سر خودتون آوردین ؟

رون گفت :

- چیزی نیست هاگرید . فقط یه شوخی کوچولو با چنتا اژدها بود .

نویل از خنده شکمش از گرفته بود و نمی توانست چیزی بگوید . هاگرید که فکر کرده

بود بلای به سر او آمده است ، چتر همراهش را تکانی داد و دو برانکارد برای آنها ظاهر کرد .

رون از سر تشکر سری تکان داد و خود را بر روی یکی از آنها انداخت .

- باید سریع ببرمتون درمونگاه . حالتون خیلی بده .

نویل که خنده اش را تمام کرده بود ، با لبخندی گفت :

- چیزی نیست هاگرید . ما حالمون خوبه .

اما دیگر دیر شده بود . برانکاردها به حرکت افتاده بودند و به سرعت آنها را به سمت قلعه می بردند . رون که از سرعت آنها تعجب کرده بود و دو طرف آنها را به شدت گرفته بود تا به پایین پرتاب نشود ، با خود آرزو کرد که درهای قلعه باز باشد . چون نمی توانست تصور کند که با آن سرعت به درهای آهنین ساختمان برخورد کنند .

خوشبختانه تا خود درمانگاه هیچ مانعی بر سر راهشان نبود . البته اگر چند شبخ شناور و چند نگهبان از همه جا بی خبر را نادیده بگیریم که با دیدن آنها از جا پریده بودند . برانکاردها درست بعد از درهای دو لنگه ای درمانگاه متوقف شدند . نویل که می توانست بر روی پاهایش بایستد ، از روی آن پایین آمد و به رون کمک کرد که بر روی دو پایش بایستد . مادام پامفری که از صدای برخورد برانکاردها به درها از خواب پریده بود ، سراسیمه ای اتاقش بیرون آمده بود و زمانی که آن دو را در آن وضعیت دید ، به سرعت دست به کار شد . او نویل را بر روی یکی از نیمکت های مراجعه کنندگان نشاند و به رون گفت که بهتر است بر روی تنها تخت خالی آنجا دراز بکشد . سپس چند بطری محلول را از قفسه ی داروهایش بیرون آورده بود و به همراه تکه پارچه ای به نویل داده بود که تک تک آنها را بر روی پوست سوخته ی سرش بمالد . سپس خود بر بالای سر رون رفته بود تا ضخیم پای او را بررسی کند .

حدود نیم ساعت بعد ، نویل در حالی که سرش را کاملاً باند پیچی کرده بود و چشمانش را به خاطر سوزش پوست سرش تنگ کرده بود ، از درمانگاه بیرون رفت تا اگر درد اجازه دهد ،

استراحت کند . رون هم این اجازه را پیدا کرد که تا صبح همانجا بماند تا ضخمش بهتر شود . بر روی تخت دراز کشیده بود و سعی می کرد به زق زق ضخم پایش توجه نکند . دست راستش را زیر سرش گذاشته بود و به سقف نگاه می کرد . به این فکر می کرد که امروز چقدر شانس آورده بودند . ممکن بود امروز آخرین روز زندگیش می بود ، اما هر بار به نحوی از مرگ فرار کرده بود . چیزی که موجب خنده اش می شد ، فرار کاملاً شانسیشان از دست آن اژدها های گرسنه بود . هر بار که آن صحنه را به یاد می آورد ، بی اختیار خنده اش می گرفت . اگر امروز صبح می دانست که قرار است چه اتفاقاتی برایش بیفتد ، حتما آماده تر می شد .

امروز صبح ؟ قرار گاه ! هرمیون ! قرار !

- وای ، نه !

از روی تخت پایین پرید ، اما به خاطر ضخم پایش ، دوباره بر روی تخت افتاد . قلبش به شدت می زد . ساعت چند بود ؟ حتماً از ۱۰ گذشته بود . یعنی هرمیون به تنهایی رفته بود ؟ یا صبر کرده بود تا او بیاید ؟ می دانست که او رفته است . او همیشه لجوج و یک دنده بود .

لی لی کنان خود را به درهای درمانگاه رساند و از آنجا بیرون رفت . هر بار که خسته می شد ، لحظه ای صبر می کرد تا پایش آرام شود و دوباره ، لی لی کنان یا لنگان لنگان به راهش ادامه می داد . باید به یک نفر خبر می داد . چوبدستیش را بالا گرفت و پاترونوسی را به

سمت راهروی خلوت فرستاد . با کمک دیوار راهرو خود را به راه پله های شناور رساند تا اینکه کمک از راه رسید .

- رون .

جینی بود . بر روی راه پله ای ایستاده بود که به او نزدیک می شد . مضطرب بود و از سر و صورتش پیدا بود که از خواب بیدار شده است . راه پله که ثابت ایستاد ، جینی از آن بالا آمد و زیر بازوی رون را گرفت و گفت :

- راست گفתי که هرمیون رفته ؟

رون با ناراحتی گفت :

- آره .

- پس چرا باهاش نرفتی ؟ اصلا چرا به من چیزی نگفت ؟

رون به طعنه اشاره ای به پایش کرد و گفت :

- فکر می کنی با این پای چلاغم می تونستم کمکش کنم ؟ در ضمن قرار نبود چیزی به

تو بگیم ، تا مطمئن بشیم چیزی اونجا هست یا نه .

جینی در حالی که به رون کمک می کرد از پله ها پایین برود ، پرسید :

- کسه دیگه ای هم خبر داره ؟

- نه . فقط منو اون .

جینی با خشم فریاد زد :

- دیوونه ها ! اگه بلایی سرتون میومد چی ؟ هیچ کسی نمی بایست می دونست ؟

رون هیزی کرد و گفت :

- آروم ، همه رو با خبر کردی ! قرار بود موقع رفتن یه پیغام برات بفرستیم .

بحث آن دو تا روبروی دروازه ها ادامه داشت . اما کیلومتر ها دورتر ، هرمیون در کنار درختی در کوهستان ظاهر شده بود . از همان لحظه ی اول ، چوبدستیش را آماده بالا نگه داشته بود و سعی می کرد به خود بقبولاند که اتفاقی برایش نمی افتد . نفس های بلندی می کشید تا بتواند ترس و اضطرابش را پنهان کند . به خاطر تاریکی هوا تنها می توانست درخت های کاجی را ببیند که برروی سطح شیبدار و ناهموار کوه روئیده بودند و چهره ای ترسناک به کوهستان بخشیده بودند .



صدای آپاراتش ، موجودات شب را بیدار کرده بود . از دوردست صدای زوزه‌ی گرگ‌ها و هو‌هو‌ی جغد‌هایی را می‌شنید که با آپاراتش آنها را متوجه‌ی خود کرده بود . آرام آرام به سمت بالا حرکت می‌کرد و سعی می‌کرد هوای همه‌جا را داشته باشد . هر چه بالا تر می‌رفت ، از میزان درختان هم کمتر می‌شد . باد سردی که در میان شاخه‌ها وزیده بود ، صدای زنگ‌مانندی ایجاد کرده بود که مدام در گوشش می‌پیچید و اعصابش را به هم می‌ریخت . اما او مقاوم تر از اینها بود .

ضخامت تنه‌ی درخت‌ها به حدی بود که می‌توانست پشت آنها پنهان شود تا از باد سردی که می‌وزد در امان بماند . اما ردای ضخیمی که پوشیده بود ، کارش را خیلی آسان کرده بود . چند متر بالاتر از او ، اندکی برف بر روی زمین نشسته بود که نشان از سرمای شدید آن منطقه بود . دستش را به تنه‌ی درختی گرفت و خود را از روی یک بریدگی عمیق و طولانی بالا کشید . سپس لحظه‌ای ایستاد و نفس نفس زنان به بدنش اجازه داد تا اندکی اسراحت کند . از آن بالا نگاهی به اطراف انداخت . می‌توانست چراغ‌های روستای شهر یا روستایی را که در دامنه‌ی کوه بنا شده بود را به خوبی ببیند . راه زیادی تا آنجا به نظر می‌رسید . شاید چیزی حدود ۲ ساعت پیاده روی .

اندکی که از خستگی این کوهپیمایی شبانه کاسته شد ، دوباره به سمت بالا چرخید و شروع به حرکت کرد . هنوز چند قدمی بر نداشته بود که صدای خرد شدن تکه چوبی بزرگ ،

توجهش را جلب کرد . مثل آن بود که کسی یا چیزی تنه‌ی یکی از درختان را از وسط شکسته باشد . اما صدا از فاصله‌ی دوری می‌آمد . برای همین چند لحظه‌ای صبر کرد تا ببیند که آیا باز هم صدایی می‌آید یا نه . اما زمانی که هیچ اتفاقی نیفتاد ، دوباره بالا رفت . چند قدم بعد را هم برداشت تا اینکه یک بار دیگر ، همان صدا ، اما از فاصله‌ای نزدیکتر به گوش رسید .

اینبار واقعا ایستاد و گوشه‌هایش را تیز کرد . چشمانش را به تاریکی دوخت و سعی کرد هر حرکتی را در نظر بگیرد . اما مشکل آن بود که صداها از سمت باد می‌آمدند . درختان همه تکان می‌خوردند و شاخه‌ها در هم می‌پیچیدند . نمی‌توانست تفاوتی میان حرکت اتفاقی یا عمدی آنها قائل شود . زمانی که صدای حرکت موجودی سنگین را بر روی زمین شنید ، چوبدستیش را کاملا بالا آورد و با تکانی به آن ، اندکی نور ایجاد کرد . پرتوهای نور ، درختانی را در دوردست روشن کرد که به ترتیب بر روی زمین می‌افتادند و راهی را به سمت او باز می‌کردند . از روی ترس نمی‌دانست چه بکند . به بالا نگاه کرد . تا غاری که قرار بود آن را بررسی کند ، راه‌چندانی نمانده بود . شاید می‌توانست در آنجا از دست هر چیزی که به سمتش می‌آمد پناه بگیرد .

به سمت بالا شروع به دویدن کرد . از روی سنگ‌ها و شکاف‌هایی که در زمین بود می‌پرید و سعی می‌کرد با کمک گرفتن از درختان و شاخه‌هایشان ، خود را بالا بکشد . صدای قدم‌های سنگین موجودانی را می‌شنید که پشت سرش بودند و دیگر چیزی نمانده بود به او

برسند . حالا واقعا می ترسید . دستش را به دور شاخه ای که آویزان بود محکم کرد و خود را از روی تکه سنگ بزرگی بالا کشید . همین که توانست تعادلش را برروی آن حفظ کند ، خود را در مقابل غاری بزرگ از جنس سنگ یافت که به عظمت یک آشیانه ی هواپیما بود .

– وای ! نه !

یک غار به بزرگی یک آشیانه . موجوداتی که به راحتی درختان تنومند را از ریشه می کنند . صدای هولناک قدم های سنگینشان . او به کجا آمده بود ؟ به خانه ی غول ها ؟ مانده بود که چکار کند . به سمت غار برود یا از کنار آن بگذرد ؟ دیوارهای کنار غار شیب زیادی داشتند و بالا رفتن از آنها ، کار کوهنوردان بود ، نه او . پس تنها یک راه می ماند . باید به درون غار می رفت . اگر می توانست آپارات کند ، حتما می گریخت . اما زمانی که در پایین کوه ظاهر شده بود ، فهمیده بود که در این اطراف طلسم ضد آپارات گذاشته اند .

به سرعت به سمت غار دوید و وارد آن شد . مشعل هایی به بزرگی یک درخت تنومند بر روی دیوار ها نصب شده بود که همچون خورشید می درخشید . به اطراف نگاه می کرد تا جایی را برای مخفی شدن پیدا کند و سرانجام ، در آخرین لحظات آن را یافت . تکه سنگ بزرگی سمت راستش در زیر یکی از مشعل ها قرار داشت که می توانست پشت آن پناه بگیرد . به سمت

تخته سنگ حرکت کرد و درست زمانی که پشت آن پناه گرفت ، هیکل عظیم و بزرگ دو غول در آستانه‌ی غار ظاهر شد .

قلبش به مانند قلب یک گنجشک می زد . یک دستش را بر روی دهانش گرفته بود تا از روی ترس فریاد نزند و با دست دیگرش چوبدستیش را چنان محکم گرفته بود که انگشتانش سفید شده بودند . آن دو غول آنقدر بزرگ بودند که می توانستند با یک انگشتشان او را له کنند . هر دو کلاه خودی به بزرگی یک خودرو به سر داشتند که در ظاهر از جنس فولاد بود . یکی از آنها ریش بلندی داشت و صورتش چندین بار له شده بود و بیشتر شبیه خمیر مجسمه سازی ای بود که کودکی با آن چهره ای بچه گانه را ساخته بود . اما غول دیگر چهره‌ی جوانی داشت و مشخص بود که تازه کار است . غول جوان تر با صدای دورگه ای پرسید :

- فکر می کنی چی بود ؟

دیگری که چیز زیادی از دهان برایش باقی نمانده بود ، خس خس کنان گفت :

- صدای آپارات آدما بود . حتما یکی از اونا این اطرافِ .

- ما که چیزی پیدا نکردیم ؟

- شاید توی غارن .

غول پیر این را گفت و قدمی به داخل گذاشت . با اولین قدم او ، زمین خیلی آرام لرزید و هرمیون خود را به تکه سنگ بزرگ چسباند و ردای سیاهش را به دور خود پیچید تا دیده نشود . چیزی نمانده بود تا اشکش در آید . ای کاش صبر می کرد و با رون به اینجا می آمد . هیچ چیز نباشد ، رون رئیس یکی از گروه های ضربت و تحقیقات محفل بود . حتما می توانست کاری در مقابل این غول ها بکند .

با صدای گام بعدی آن غول که درست در کنار تکه سنگ گذاشته بود ، هرمیون بی صدا شروع به گریستن کرد . چشمانش را بست و آرزو کرد که آن موجود غظیم الجثه و غول پیکر هر چه سریعتر از آنجا برود . ناخودآگاه یاد اولین باری افتاد که گراپ را دیده بود . اما او یک بچه غول بود و موجودی که اکنون بالای سر او ایستاده بود ، یک ابر غول !

غول پیر از کنار او گذشت و چند قدمی به داخل غار رفت . سپس ، ایستاد و به اطراف نگاه کرد . غول جوان تر به او نزدیک شد و گفت :

- اینجا چیزی نیست . بیا بیرم بالا تر . شاید از کوه رفتن بالا .

- شاید . اما .....

در همین لحظه بود که صدای دو آپارات دیگر از بیرون به گوش رسید . هرمیون چشمانش را باز کرد و با ترس به بیرون غار نگاه کرد . صدای ضعیف حرف زدن چند نفر شنیده می شد .

دو غول نگاهی به هم کردند و خیلی آرام به کنار دهانه‌ی غار رفتند . هرمیون هم به خود جرأت داد تا اندکی از کنار سنگ بیرون بیاید و گوش هایش را به کار اندازد . صدای حرف زدن‌ها خیلی آرام بود و چیز خاصی به گوش نمی رسید . اما مشخص بود که دو یا سه نفر در پایین کوه هستند . آیا رون خود را رسانده بود ؟ غول پیر رو به همراهش گفت :

- خیلی آرام می ریم پایین . مواظب باش صداتو نشنون .

او سری تکان داد و خیلی آرام به راه افتادند . همین که از دید هرمیون دور شدند ، او از پشت سنگ بیرون پرید و به سمت ورودی غار رفت . به لبه‌ی سرایشی که رسید ، اندکی به جلو خم شد تا نگاهی بیندازد .

- نه .

خیلی راحت می توانست دو نفر را ببیند که سعی می کردند از سرایشی بالا بیایند . یکی از آنها به دیگری تکیه داده بود و سعی می کرد با کمک او از روی سنگ ها بالا رود . اما چیزی که باعث شد هرمیون آنها را بشناسد ، موهای قرمز هر دوی آنها بود که گاه و بی گاه در نور اندک محیط دیده می شد . دو غول خیلی به آنها نزدیک شده بودند و اگر آنها تنها چند متر بالا می آمدند ، حتما به دام می افتادند . باید کاری می کرد . با اضطراب به اطراف نگاه کرد تا شاید چیزی بیابد که به دردش بخورد . و بعد ، آن را یافت !

درست بر روی آن ایستاده بود . یک تکه سنگ بزرگ که به طور اتفاقی با دیدن آن ایده ای به ذهنش رسیده بود . از روی تخته سنگ کنار رفت و چوبدستیش را به سمت آن گرفت . تا می توانست تمرکز کرد و ورد را خواند . تخته سنگ لحظه ای لرزید ، اما بعد بدون هیچ حرکتی ثابت ماند . دوباره سعی کرد و اینبار فشار بیشتری وارد کرد . سنگ به لرزه افتاد و به یک باره از زمین جدا شد و چند متری از زمین فاصله گرفت .

درحالی که با چوبدستیش تکه سنگ را هدایت می کرد ، به لبه ی سرایشی رفت و درست سر غول پیرتر را نشانه گرفت . چوبدستیش را اندکی عقب کشید و بعد ، به مانند قلاب ماهی گیری به سمت غول بی چاره پرتاب کرد . سنگ غول پیکر با شتابی بی نظیر هوا را شکافت و پیش رفت . لحظه ای بعد ، تنها یک چیز به گوش رسید .

- آخ !

غول چنان فریادی زده بود که کوهستان لرزید . جینی و رون که اصلاً متوجه ی اطراف نبودند ، جیغ کشان ، چند متری از به هوا پریدند و از محل صدا دور شدند . غول پیر تلو تلویی خورد و بعد درحالی که پشت سرش را گرفته بود ، بر روی زمین افتاد و رو به پایین شروع به سر خوردن کرد . هر چه درخت در سر راهش بود ، از ریشه کنده می شد و با او به پایین پرتاب می شد . غول جوان که نمی دانست چه اتفاقی افتاده ، به سرعت به سمت او دوید تا او را بگیرد .

هرمیون از همین فرصت استفاده کرد و چوبدستیش را به سمت رون و جینی گرفت . پاترونوسی از چوبدستیش بیرون جهید و به سمت آنها رفت . آنها که هنوز از اتفاقی که افتاده بود گیج بودند ، با دیدن آن ، یک بار دیگر به هوا پریدند . اما زمانی که رون آن را شناخت به سرعت پیغام آن را گرفت و به جایی نگاه کرد که هرمیون ایستاده بود . از آن بالا با خوشحالی دستی برای آنها تکان داد و منتظر ماند تا آنها هم همین کار را بکنند .

اما رون شروع به فریاد کشیدن کرد و سعی کرد خود را به سمت هرمیون بالا بکشد . هرمیون که نمی دانست چه شده ، با تعجب به او نگاه می کرد ، تا اینکه صدای خُرخر چیزی را از پشت سرش شنید . خیلی با احتیاط به سمت عقب چرخید . گرگ !

دو گرگ بزرگ قهوای ، پشت سر او ایستاده بودند و به او نگاه می کردند . از اینکه آنها چگونه بدون سر و صدا به او رسیده بودند ، جا خورده بود . اما زمانی که یکی از آنها دهانش را باز کرد و زوزه ای کشید ، او هم دست به کار شد . چوبدستیش را به سمت آنها گرفت و طلسمی اجرا کرد .

طلسمی بیرون جهید و به یکی از آنها خورد . گرگ بی چاره ناله ای کرد و چند متر عقب تر به زمین افتاد . رفیقش که او را دیده بود ، دندان هایش را به هرمیون نشان داد و جستی به سمتش زد . هرمیون خود را کنار کشید و چوبدستیش را چرخاند . گرگ به سپری خورد و به



درون چاله‌ای پرتاب شد که جای تکه سنگ بود. هرمیون هم به سرعت چوبدستیش را به سمت او گرفت و با طلسمی، آن را بیهوش کرد.

به اطراف نگاه کرد تا ببیند آیا گرگ دیگری هم هست؟ اما زمانی که چیزی نیافت به لبه‌ی سرازیری رفت. رون و جینی دیگر به او رسیده بودند. اما چیزی که باعث وحشت او می‌شد، این بود که صدای داد و فریاد غولی از دور دست به گوش می‌رسید که هم‌نوعانش را صدا می‌کرد. اگر آنها هم پیدایشان می‌شد، کارشان زار بود. از سرایشی پایین رفت و به جینی کمک کرد که رون را بالا بکشند.

- چرا صبر نکردی من پیام.

- صبر کردم. اما نیومدی.

- آخه.....

- بعدا. الان پیداشون می‌شه.

هرمیون راست می‌گفت. صدای قدم‌های سنگین غول‌ها، زمین را به لرزه انداخته بود. آنها چنان به سرعت و سنگین نزدیک می‌شدند که خاک از کوهستان سرازیر شده بود و گهگاه تکه سنگی هم همراه آنها پایین می‌افتاد. به لبه‌ی غار که رسیدند، صدای فریادی گفت:

- اون بالان ..... اون بالان !

هر سه نگاهی هراسان به یکدیگر انداختند و بعد ، با تمام سرعتی که رون می توانست بیاید ، به سمت داخل غار حرکت کردند . هرمیون به تکه سنگی که دفعه ی قبل پشت آن پناه گرفته بود اشاره کرد و گفت :

- اونجا .

اما رون مخالفت کرد و گفت :

- نه . اونجا برای ستامون جا نیست .

هرمیون اوفی کشید و به رون کمک کرد که سریعتر بیاید .

- اونجا . یه سوراخ اونجاست .

جینی به چند متر جلو تر اشاره می کرد . آنجا یک سوراخ باریک در دیوار بود . رون سری

تکان داد و هر سه به آن سمت رفتند . به دهانه ی سوراخ که رسیدند ، رو به آن دو گفت :

- اول شما برین .

جینی بدون هیچ اعتراضی خود را از روی تخته سنگ ها بالا کشید و داخل سوراخ شد .

- اینجا خیلی تنگه .

- به درک ! برو داخل و گرنه کشته می شی .

هرمیون از خشم رون متعجب بود . اما زمانی که جینی کاملاً داخل رفت ، او هم خود را بالا کشید . در همین لحظه بود که غول ها به ابتدای غار رسیده بودند . تعدادشان خیلی زیاد بود و مجبور بودند دو تا دو تا داخل بیایند . در چند ثانیه ، آنجا پر شده بود از غول هایی که به بزرگی یک ساختمان ۱۰ طبقه بودند .

رون خود را به درون سوراخ پرت کرد و به سرعت چوبدستیش را به سمت دهانه ی سوراخ گرفت . طلسمی را زمزمه کرد و چوبدستیش را در اطراف دهانه تکان داد . زمانی که کارش تمام شد ، پرده ای شفاف مقابل دهانه قرار گرفت . به سمت هرمیون برگشت و گفت :

- جامون امنه . فقط سر و صدا نکنید .

یکی از غول ها با صدای بلندی غرید :

- هر جا هستید بیاید بیرون . و گرنه کشته می شید .

او بزرگتر و هیكلی تر از همه ی آنها بود . كلاه خودش می درخشید و تكه چوبی به قطر يك درخت را در دست داشت كه شبیه يك باتوم تراش داده شده بود . رون خود را به دهانه نزدیک كرد و شروع به شمردن غول ها كرد . ۱۰ غول ! در بد هچلی افتاده بودند .

همان غول ، زمانی كه کسی جوابش را نداد ، رو به سایر غول ها گفت :

- همه جارو بگردین .

آنها در همه جای غار پخش شدند و شروع به بررسی اطراف كردند . تكه شنگ های را كه به بزرگی يك ژيان بود را همچون دانه ی ماسه ای به كناری پرتاب می كردند تا پشت آنها را بگردند و یا با تلنگری به آنها ، نصفشان می كردند . یکی از آنها درست در مقابل سوراخ زانو زد و باعث شد هرمیون و جینی برای اینکه فریاد نزنند ، دهانشان را بگیرند . رون اندکی از دهانه ی سوراخ فاصله گرفت و آرزو كرد كه طلسمش را درست اجرا كرده باشد .

غول به داخل سوراخ نگاه كرد و بعد ، بدون هیچ عكس العملی بلند شد و از آنجا رفت . رون آهی كشید و با سر اشاره ای به دختر ها كرد . چند دقیقه ی بعد كه سایر غول ها هم دست از كار كشیدند ، رئیسشان با صدای بلندی فریاد زد :

- خیلی خوب . خودتون خواستین . سگا رو بیارین .

چند تا از غول هاغ از غار بیرون رفتند . سایرین هم یک بار دیگر شروع به جست و جوی اطراف کردند . رون با صدایی آهسته از جینی پرسید :

- راهی به بیرون نیست ؟

- نه . آخرش بستس .

- لعنتی . حالا چکار کنیم ؟

رون به هرمیون گفت :

- نمی دونم . شاید بهتر باشه .....

اما جمله اش نا تمام ماند . صدای پارس چندین سگ به گوش می رسید . چنان بلند پارس می کردند که رون تعجب کرده بود . تا اینکه اولین آنها به همراه یک غول به درون غار آمد . رون با ترس گفت :

- خدای من !

آن یک سگ عظیم الجثه ی سه سر بود ! هرمیون خود را به کنار او رساند تا بتواند چیزی را که او دیده است ببیند . و زمانی که دید غول ها به چندین سگ سه سر وارد غار شدند ، رنگ صورتش از ترس پرید . رون زمزمه کرد :

- فکر کنم .... فکر کنم .... بهتره یه راهی پیدا کنیم .

به سمت خواهرش و هرمیون چرخید و گفت :

- خیلی هم سریع !

پایان